

مادر كبريت فروش!

حبيب يوسف زاده

بابا
كباب!

سلام باباي نازنينم
 لطفاً قبل از خواندن اين حرفهاي جگرسوز يك جعبه دستمال كاغذي و يك پارچ
 آبي خنك دم دستت بگذار و هدايت قطار را هم بسيار به يكي از همكارانت! مي خواهم
 وقتي دلت سوخت و شرشر اشك ريختي، زياد خرابي به بار نياوري و بابايي سر قطار
 نيايد. خب، آماده‌اي؟
 «توي دل زمستون، ماماني تك و تنها بود. يواشكي از زير چشم، جوجه‌هاشو ديد
 مي‌زد. نسترون پرحنايي براي خودش شعر مي‌خوند: غصه نخور بهار مي‌ياد، بابايي با
 قطار مي‌ياد... فاطمه نوک طلايي به فكر مشق فردا، سرش حسايي گرم بود. تا اين كه
 يكدفعه، تق تق صدای در بلند شد. گفتش كيه اين وقت شب در مي‌زنه؟
 - آبيجي منم، داداش غلام! كارت دعوت آوردم. خبراي خوب آوردم.
 چشم‌هاي دايي برق مي‌زد، عروسي امير با دختر قدير بود. همگي گفتيم مباركه
 ان‌شاءالله، چشم حسودا كور بشه ان‌شاءالله. وقتي دايي غلام رفت، ماماني هم تو فكر
 رفت. موقع خواب، صدای شب به خيرش يه جورايي عجيب بود. فهميدم كه دوباره،
 فكر لباس و كفشه، فاطمه هي مي‌پرسيد كه آسمون چند بخشه؟
 صبح كه شدد، اول رفتيم بزازي بعدش هم خرازي. ماماني دست به كار شدد. بساط
 چرخ خياطيش دوباره روبه‌راه شدد. تا يه هفته دوخت مي‌زد و كوكت مي‌زد. به خاطر
 جوجه‌هاش به آب و آنيش مي‌زد. روز عروسي كه شدد، بابايي طبق معمول خودش
 يک سيلي من به فاطمه، انگشترهاي بدل، خيلي بهش مي‌اومد. ما هم بي كار نبوديم.
 ماشين اومد. راننده آژانس بود. سوار شديم و رفتيم. اما جلوي تالار، هيچكي نبود بين
 ما، بره قسمت مردابعد از كلي داد و هوار و سوت و كف، عروسي هم سراومد. صدای بوق
 ماشينا يواش يواش دراومد. بچه‌هاي رنگارنگ تو ماشين باباهاشون مي‌خنديند، شاد
 بودند. همين كه ماشين عروس راه افتاد، فاميل‌ها غيبتون زد. برف‌هاي دونه‌دونه رو
 سرمون مي‌نشست... سرانجام امير و دختر قدير رفتند به خونه بخت. ماماني خوش‌بخت
 ما با جوجه‌هاش هم‌چنان به خوبي و خوشي کنار يكدیگر زندگي مي‌کنند»
 خب، چه‌طور بود؟ مامان مي‌گويد براي كباب كردن دل‌ها استعداد خوبي دارم.
 اميدوارم بتوانم از اين استعداد در راه درست استفاده كنم. لطفاً دلخور نشو. پايان
 ماجرا آن قدرها هم تلخ نبود. چون تلخ نبود. چون تلخ نبود. چون تلخ نبود. چون تلخ نبود.
 را تا جلوي خانه تعقيب كرديم!

وداع با
خر شیطان

سلام حبیب ما!
نوشته‌های نسترن را وقتی خواندم که کار از کار گذشته بود. به خاطر این بدجنسی‌اش، کلی دعوايش کردم. نمی‌دانم توی زبان بازی و ننه‌من غریبه‌بازی، به کی رفته. لازم نیست خودت را ناراحت کنی، چون یک خبر خوب برایت دارم. هفته پیش برای وام در اداره ثبت‌نام کردم. گفته‌اند عید نوپتم می‌رسد. مبلغش شش میلیون تومان است. راستش دارم به یک ماشین فکر می‌کنم. فردا با یکی از همکارها که تازه گواهی‌نامه گرفته، قرار گذاشتیم برویم آموزشگاه رانندگی ثبت‌نام کنیم. باید قول بدهی وقتی گواهی‌نامه گرفتم، چند بار با هم به جاده و خیابان برویم تا ترسم بریزد. اگر اجازه بدهی موقع تمرین، نسترن هم با من باشد، تا هم من تنها نباشم و هم او از همین حالا کم‌کم چیزهایی درباره ماشین و رانندگی یاد بگیرد. کاش زودتر به حرفت گوش کرده بودم و گواهی‌نامه گرفته بودم. خب، حالا که می‌خواهم از خر شیطان پیاده شوم و ماشین‌سواری کنم، موقع خرید ماشین باید سر کیسه را شل کنی، وگرنه به نسترن می‌گویم، باز هم برایت از آن نامه‌ها بنویسد!

بسته
سفارشی

سلام مامان لیلای «کبریت‌فروش»!
با آن حرف‌هایی که نسترن زده بود، احساس کردم بسا «دختر کبریت‌فروش» ازدواج کرده‌ام. بهش بگو خوب نیست این قدر «شوخ ما را جلوی چشممان بیسورد». منظورم آن حکایتی است که زمانی در کتاب ادبیات فارسی خوانده بودم. نمی‌دانم این درس هنوز در کتابشان هست یا نه. از پارسال که طلاهایت را برای خرید خانه فروختی، همیشه توی بخرم. مطمئنم خودت این‌ها را به آن وروجک حالی خواهی کرد. اما زیاد هم سخت نگیر، گاهی لازم است هر چه در دل دارند، بیرون بریزند. دلشان نگه دارند. این جورى اقلأ آدم می‌فهمد چه دردی دارند. برای شوخی، صبح که از خواب بیدار شد، یک جعبه دستمال کاغذی از طرف من بهش بده و بگو: «این بسته سفارشی از طرف باباست. در جای مطمن نگه‌دار تا وقتی آمد، دم دستت باشد!» نمی‌خواهم خیال کند کم آورده‌ام. لطفاً بعد از خواندن پیام، آن را پاک کن تا به دست نامحرم نیفتد!!